

خدا جون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۶: عملیات شناسایی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حائوسے

♦ مجموعہ

{ عملیات شناسایی }

استوارت گیبز مریم رفیعی

سرشناسه: گیبز، استوارت، ۱۹۶۹ - م. Gibb, Stuart
عنوان و نام پدیدآور: عملیات شناسایی / استوارت گیبز؛ [مترجم] مریم رفیعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۸۲ ص.
فروست: مدرسه جاسوسی؛ ۶.
شابک: دوره: ۶-۱۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۸-۵۴۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Spy School Goes South.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۳۶۷ / ۱۳۶۷ P5۳۵۶۷

رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۷۶۱۴۳
۷۰۹۷۰۰۱



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۶: عملیات شناسایی

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: کیارش پورمهدی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۱-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۴



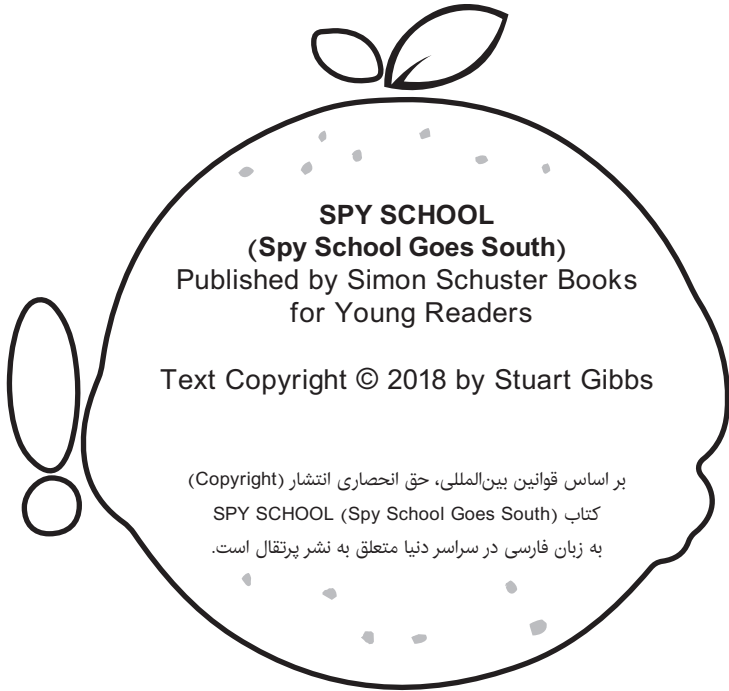
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



SPY SCHOOL
(Spy School Goes South)
Published by Simon Schuster Books
for Young Readers

Text Copyright © 2018 by Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Spy School Goes South) SPY SCHOOL
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

به یاد سوزان، همسر شگفت‌انگیز، فوق‌العاده و نازنینم.
ا.گ.

برای مینو جان شریفی
(خودت گفתי جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)
いいお友達でいてくれてありがとう。

ر.م.

۲۷ مارس ۲۰۱۷

به: ■■■، مأمور امریتوس^۱، آژانس اطلاعات مرکزی

موضوع: زندانی ۶۲۶۱۵ ملقب به ■■■

همان‌طور که قطعاً می‌دانید، تلاش‌های ما در یک ماه گذشته برای استخراج اطلاعات از ■■■ در باره‌ی اسپایدر^۲ رضایت‌بخش نبوده است. شک ندارم که ■■■ بیشتر از آنچه نشان می‌دهد اطلاعات دارد، اما به‌طور حیرت‌انگیزی موفق بوده در ارائه‌ی آن خودداری کند. (یک بار هم که اطلاعات ارائه کرد، اطلاعاتش دروغ از آب در آمد و موجب حمله‌ی تأسفات‌انگیز سیا^۳ به مجمع پیشاهنگان شد.) ■■■ به‌طور حیرت‌انگیزی در برابر روش‌های ترغیبی ما مقاومت نشان داده، اگرچه راه‌های دیگری هم هست که دوست دارم امتحان کنم، همگی طبق پیمان ژنو^۴ غیرقانونی‌اند. بعد از انتقاد مطبوعات از حمله به مجمع پیشاهنگان، آخرین چیزی که سیالازم دار دیک شکایت دیگر است.

به همین دلیل نسبت به تغییر رفتاری که ■■■ امروز صبح نشان داد خوشبینم. اگرچه من هم مثل شما نسبت به زندانی سوءظن دارم، ولی دندان‌های اسب پیشکشی را نمی‌شمارم. کسب هرگونه اطلاعاتی در باره‌ی اسپایدر برای شما و تیمتان اولویت دارد. اسپایدر بدون شک دار دتوطه‌ی شیطنانی دیگری را بر نامه‌ریزی می‌کند و آن‌ها تاجایی در آژانس نفوذ کرده‌اند که تقریباً به هیچ‌کس نمی‌توان اعتماد کرد. متأسفانه در حال حاضر ■■■ بهترین سرنخی است که ما برای نابودی دائمی آن‌ها داریم.

پس با این بجه معامله کنید. هر چه می‌خواهد به او بدهید (یا حداقل بگذارید این‌طور تصور کند).

و اگر می‌گویید فقط با ■■■ صحبت می‌کند، بگذارید با ■■■ صحبت کند.

راستی، از این‌که دکتر ریکر^۵ را توصیه کردید ممنونم. میخچه‌ی پایم را خوب خوب کرد.

دوستدار شما

■■■

مدیر کسب اطلاعات

این یادداشت را پس از خواندن نابود کنید.

1- Emeritus

2- SPYDER

3- CIA

4- Geneva

5- Raker



شهروند خوب

واشنگتن دی سی^۱

خیابان‌های اطراف آکادمی جاسوسی

۲۸ مارس

۳ بعدازظهر

«یکی جلوش رو بگیره!»

با شنیدن این فریاد، سر چرخاندم و از روی شانیه به عقب نگاه کردم. پنج مغازه آن طرف‌تر، مرد خیلی قدبلندی که بازوهایش اندازه‌ی طالبی بود و یک کیف خال‌پلنگی به دست داشت، بدوبدو توی پیاده‌رو جلو می‌آمد. پشت سرش پیرزنی روی زمین ولو شده بود.

اولین واکنشم این بود که فکر کردم امتحان است.

شاید این واکنش درستی برای یک پسرریچه‌ی سیزده ساله‌ی عادی به نظر نمی‌رسید، ولی خب من یک پسرریچه‌ی سیزده ساله‌ی عادی نبودم. جاسوس آموزش‌دیده‌ی آکادمی جاسوسی فوق محرمانه‌ی سیا بودم و

1- Washington DC

مدرسه‌ی ما عادت داشت برای بررسی عملکرد دانش‌آموزان، موقعیت‌های اضطراری ساختگی برایشان ترتیب دهد. این چیزهای غافلگیرکننده زیاد اتفاق می‌افتاد. سه روز پیش، حتی قبل از این‌که صبحانه‌ام را بخورم، مجبور شدم یک بمب قلابی را خنثی کنم و خودم را از حمله‌ی نینجاها نجات دهم. ولی این آزمون‌های ناگهانی به‌ندرت بیرون از مدرسه صورت می‌گرفت و معمولاً پای جنایتکارهای خطرناکی مثل تروریست‌ها یا تبهکارها وسط بود، نه زورگیرهای عادی، ولی از این‌یکی زیاد مطمئن نبودم.

پیرزن فریاد زد: «تو رو خدا یکی کمک کنه!»

با این‌که پیاده‌رو پر از آدم بود، کسی سعی نکرد جلوی دزد را بگیرد. این تا حدودی قابل درک بود، چون دزد به یک دیوار آجری شباهت داشت و بهش می‌آمد مثل یک خرس زخمی، بدجنس باشد. هر کسی را که اتفاقی سر راهش قرار می‌گرفت، نقش زمین می‌کرد؛ برای همین مردم تندتند برایش راه باز می‌کردند. اگر می‌خواستی جلوی او را بگیری، توی دردمر می‌افتادی. حالا به اندازه‌ی سه‌تا مغازه از من فاصله داشت. به اریکا هیل^۱ نگاه کردم تا ببینم نظر او چیست.

اریکا دو سال زودتر از من آمده بود مدرسه‌ی جاسوسی و از هر نظر کاردرست‌ترین دانش‌آموز مدرسه به حساب می‌آمد. در واقع احتمالاً از اکثر معلم‌هایمان هم کاردرست‌تر بود. از نوادگان نیتان هیل^۲ بود و چیزهای زیادی از او به ارث برده بود؛ شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌اش هم کلی مأمور مخفی داشت. از وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بود تا از چماق استفاده کند، فوت‌وفن کار را از قوم‌و‌خویش‌هایش یاد گرفته بود. ضمناً از خودش هم بعید نبود که یک حمله‌ی مخفیانه‌ی ناگهانی برایم ترتیب داده باشد.

با هم از مدرسه بیرون آمده بودیم، چون اریکا داشت در زمینه‌ی

1- Erica Hale

2- Nathan Hale

تکنیک‌های بقای پیشرفته، به من آموزش فوق‌العاده می‌داد. من تازه دوازدهم سال دوم را در آکادمی می‌گذراندم، ولی به خاطر یک سری شرایط غیرعادی موفق شده بودم چهار بار نقشه‌های اسپایدر، دشمن اصلی من، را خنثی کنم. اسپایدر یک سازمان مخفی بود که در ازای دریافت دستمزد، برای ایجاد آشوب و هرج‌ومرج توطئه می‌چید و جاسوس‌هایش به خاطر خنثی کردن نقشه‌هایشان از دست من ناراحت شده بودند. حالا هم کمر به قتل بستن بودند.

متأسفانه سیا بلد نبود خودش را با شرایط غیرعادی وفق دهد. طبق قوانین مدرسه، من دانش‌آموز سال دومی اجازه نداشتم غیر از کلاس بقای شخصی ۲۰۲ درس دیگری بردارم، با این‌که واقعاً آموزش پیشرفته‌تر لازم داشتم. برای همین اریکا پا پیش گذاشته بود و بدون اجازه، توی وقت آزاد خودش، بهم آموزش می‌داد.

حالا با دیدن خلافتکاری که توی خیابان داشت به ما نزدیک می‌شد، سرش را تکان می‌داد. تکان مختصر و تقریباً نامحسوسی بود، ولی هر دویمان معنی‌اش را می‌دانستیم:

۱. این امتحان نبود. یک خلاف واقعی بود.

۲. نباید دخالت می‌کردم.

بزرگ‌ترین مشکل مأمور مخفی بودن، مخفی نگه داشتنش بود. اگر لو می‌رفتی، راه برگشتی وجود نداشت. حتی پدر و مادر هم نمی‌دانستند من دانش‌آموز مدرسه‌ی جاسوسی‌ام. در واقع وجود مدرسه‌ی جاسوسی خودش یک راز بود (یک مدرسه چند خیابان آن طرف‌تر پشت دیوار سنگی بزرگی پنهان بود و ادعا می‌کرد آکادمی علوم دخترانه و پسرانه‌ی سنت اسمیتن^۱ است).

اریکا استعداد زیادی در هنرهای رزمی داشت. می‌توانست توی مدت زمانی که اکثر مردم بند کفششان را می‌بندند، دزد را به زمین بزند، ولی بعد

1- St. Smithen

مجبور می‌شد توضیح دهد دختر شانزده ساله‌ای مثل او چطور توانسته از پس چنین کاری برآید و همه چیز حسابی به هم بریزد. اریکا هیل خیال نداشت کاری کند که آینده‌ی شغلی‌اش به عنوان جاسوس به خطر بیفتد؛ حتی اگر مجبور می‌شد اجازه دهد یک آدم عوضی کیف پیرزن بیچاره‌ای را بدزد و بزند به چاک. از من هم می‌خواست همین کار را بکنم. این فقط یک ایراد داشت: کار درستی به نظر نمی‌رسید.

پیرزن ناامیدانه فریاد زد: «همه‌ی پولم توی اون کیفه!» آخرین تلاشش برای این‌که رهگذران را تشویق کند یک کاری برایش بکنند. دزد تقریباً به من رسیده بود، آن‌قدر نزدیکم بود که با هم چشم‌توچشم شدیم. از نگاهش معلوم بود که فقط چون نزدیکش بودم به فکر افتاده بود مرا هل دهد توی خیابان.

از پس مبارزه با این آدم بر نمی‌آمدم. مهارتم در هنرهای رزمی در حد یک لاک‌پشت لولادار^۱ بود (این دقیقاً چیزی است که پروفیسور سایمون^۲ بعد از آخرین امتحان بقای شخصی‌ام گفت)، ولی مهارت‌های دیگری داشتم که به درد می‌خوردند.

مثلاً ریاضی‌ام خیلی خوب بود. می‌توانستم توی ذهنم محاسبات پیشرفته انجام بدهم، هیچ‌وقت شماره تلفنی یادم نمی‌رفت و می‌توانستم توی یک چشم‌به‌هم‌زدن مفاهیم پیچیده‌ای مثل مسیر پرتاب یا نیروهای گرانشی را با دقت نسبی محاسبه کنم.

علاوه بر آن، داشتم توجه بیشتر به محیط اطرافم را یاد می‌گرفتم. این یکی از نکات آموزشی اریکا بود. اگر شستت خبردار می‌شد، فرار کردن از حمله‌ی آدمکش‌های شرور، آسان‌تر از وقتی بود که غافلگیر می‌شدی. برای

۱- گونه‌ای از لاک‌پشت‌ها که کف لاکشان لولا دارد و می‌توانند لاک خود را محکم ببندند و کاملاً نفوذناپذیر شوند.

۲- Simon

همین به همه‌ی کسانی که توی پیاده‌رو جلوتر از من بودند، توجه کرده و این نکته‌ها را متوجه شده بودم:

۱. مرد قوی‌هیکلی که با بولداگی^۱ با بند قلاده‌ی یک متر و هشتاد سانتیمتری به سمت می‌آمد.

۲. پیشخدمتی که کمی جلوتر، سمت راستم، داشت سینی چرخدار دسر را از یک کافه‌ی خیابانی بیرون می‌آورد.

۳. سه زن جوان که سر میزی بیرون همان کافه داشتند غذا می‌خوردند. زنی که از همه به من نزدیک‌تر بود، ساندویچ کلاب سه‌لایه داشت.

اریکا که حواسش خیلی خیلی جمع‌تر از من بود، متوجه شد که من متوجه همه این‌ها شده‌ام و دوباره سرش را تکان داد، این بار محکم‌تر از قبل. منظورش این بود که واقعاً دوست نداشت من دخالت کنم. با این حال دخالت کردم.

همین‌طور که دزد داشت به سمت می‌آمد، وانمود کردم دارم از سر راهش کنار می‌پریم و آن‌قدر محکم خودم را به میز آن سه زن کوبیدم که لیوان‌های آبشان چپه شد و ریخت روی دامن‌هایشان. تا حواسشان پرت بود، فوری دو تکه ژامبون از ساندویچ کلاب، کش رفتم و انداختم زیر پایم روی زمین. بولداگ، به‌خاطر ذات سگی‌اش، پرید سمت ژامبون و باعث شد بند قلاده‌اش کشیده شود سر راه دزد. اگر این کار را با سگ کوچکتی مثل پودل^۲ عروسکی یا بیشان^۳ کرده بودم، نقشه‌ام جواب نمی‌داد، ولی بولداگ قد یک کیسه بتن سنگین بود. وقتی پای دزد گرفت به بند قلاده، بولداگ مثل لنگر سر جایش ماند. ساق پای دزد گیر کرد به بند، دزد سکندری خورد و تعادلش را از دست داد.

۱- یکی از نژادهای سگ با عضلات سنگین و صورت پرچین و چروک

۲- گونه‌ای از سگ‌های غیرورزشی و پرسروصدا که برای آموزش حرکات نمایشی مناسب است.

۳- گونه‌ای سگ کوچک با موهای پرپشت فردار

با آرنجم یک سیخونک کوچک و تصادفی به سینی چرخدار دسر زد، فقط تا حدی که از دست پیشخدمت رها شود و یگراست سر راه دزد قرار بگیرد. دزد آن قدر محکم روی آن فرود آمد که یک پای خامه‌ای بوستون^۱ زیر وزنش منفجر شد و کاستارد پاشید به سرتاپای چندتا از مشتری‌ها. خود دزد با صورت افتاد توی یک تورت^۲ شکلاتی دوپل و آن قدر جا خورد که کیف از دستش ول شد، ولی نیروی فرود آمدنش روی سینی دسر بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم (توی چند ثانیه‌ای که برای نقشه کشیدن وقت داشتم، نتوانسته بودم همه چیز را محاسبه کنم). سینی چرخدار به سرعت راه افتاد توی پیاده‌رو که شیب ملایمی به سمت پایین داشت؛ سرپایینی هم سرعتش را بیشتر کرد. رهگذرهای بهت‌زده، دستپاچه از سر راهش کنار پریدند، ولی دزد که به خاطر شکلات جایی را نمی‌دید، فهمیده بود اتفاق بدی افتاده و فریادش به هوا بلند شد. سرعت سینی چرخدار بیشتر و بیشتر شد تا این‌که بالاخره خورد به شیر آتش‌نشانی نبش خیابان و درجا متوقف شد، اما خود دزد متوقف نشد. به خاطر هیکل بزرگش از اینرسی^۳ زیادی برخوردار بود و سرتاپایش هم با کلی خامه و ژلاتین لیز شده بود، برای همین از روی سینی پرت شد بیرون و توی هوا به پرواز درآمد.

تازه متوجه چیزی در اطرافم شدم که قبلاً نشده بودم: خیابان آن سر نبش در دست ساخت‌وساز بود. چند کارگر تأسیساتی با جلیقه‌های نارنجی روشن مشغول نظارت بر پروژه‌ای بودند که نیازمند سه قطعه تجهیزات بزرگ ساختمانی بود. یک گودال داخل جاده حفر کرده بودند تا به لوله‌ی بزرگ فاضلاب دسترسی پیدا کنند؛ لوله را هم باز کرده بودند. دزد بالای گودال تلوتلو خورد و با کله شالایی افتاد توی فاضلاب. بعد با نفرت و بیزارى فریاد کشید.

۱- Boston: کیکي دولايه با خامه يا کرم کاستارد در وسط و روکش شکلات

۲- نوعی دسر ایتالیایی شبیه کیک اما بدون آرد

۳- خاصیتی از یک جسم است که در برابر تغییر سرعت یا تغییر جهت حرکت جسم مقاومت می‌کند.

آدم‌های دوروبرمان کل ماجرا را با گوشی‌های همراهشان ضبط کرده بودند. ولی کسی متوجه دخالت من نشده بود. به اندازه‌ی کافی احتیاط کرده بودم تا قضیه شبیه یک تصادف عجیب به نظر برسد. قبل از این که کسی حتی متوجه حضورمان در آن جا شود، اریکا مرا کشان کشان برد. پیش‌خدمت کیف را برداشت و به پیرزن پس داد. پیرزن به زحمت از جایش بلند شده بود.

بقیه هم سرشان گرم بود و داشتند ویدئوهای ضبط‌شده را برای دوستانشان می‌فرستادند یا توی اینترنت آپلودشان می‌کردند. ظاهراً به فکر هیچ کدامشان نرسیده بود که با تلفنشان به پلیس زنگ بزنند. خوشبختانه به نظر نمی‌رسید پیرزن طوری اش شده باشد. در واقع از سرنوشت دزد جوری خنده‌اش گرفته بود که دندان‌های مصنوعی‌اش از جا درآمده بودند. می‌خواستم بروم پیشش تا مطمئن شوم حالش خوب است، ولی اریکا مرا برد آن طرف خیابان. زیر لب با عصبانیت گفت: «بی‌گدار به آب زدی.» در جوابش گفتم: «اون مرده خلافکار بود. ما باید جلوی خلافکارها رو بگیریم.» اریکا حرفم را اصلاح کرد: «خلافکارهای بزرگ. قاچاقچی‌های بین‌المللی اسلحه. تروریست‌ها. دیوونه‌هایی که خیال دارن خرابکاری کنن و هرج‌ومرج راه بندازن. نه دزدهای عادی. این کار پلیسه.»

«من پلیسی این دوروبر ندیدم. بعدش هم، نامحسوس عمل کردم.»
«نامحسوس؟ این‌که یه نفر رو با سینی چرخ‌دار دسر شوت کردی ته خیابون، نامحسوس بود؟ چرا بهش پشت‌پا نزدی؟»
«می‌خواستم وانمود کنم کار من نبوده! اگه به کسی پشت‌پا بزنی، متوجه می‌شه.»

«نه، نمی‌شه.»

«چرا، می‌شه...» نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، چون اریکا بهم پشت‌پا زد. لااقل فکر کنم کار او بود. آن قدر سریع اتفاق افتاد که متوجه حرکتش نشدم.

الان داشتیم با او بحث می‌کردم و یک لحظه بعدش توی یک باغچه‌ی گل ولو شده بودم.

اریکا پرسید: «دیدی؟»

«متوجه شدم.» از جا بلند شدم و پیراهنم را تکاندم. «خب، شاید نامحسوس نبود. ولی نتیجه داد.»

«انداختنش توی گودال فاضلاب یه خرده زیاده‌روی بود.»

ناراحت گفتم: «اوممم... خب...»

اریکا آه کشید. «بذار حدس بزنم. وقتی متوجه گودال فاضلاب شدی که دیگه دیر شده بود.»

به نظر نمی‌رسید انکار کردن فایده‌ای داشته باشد. «آره.»

«یعنی یه سوراخ بزرگ رو که وسط خیابون بود و یه عالمه آدم با جلیقه‌ی نارنجی جیغ دورش جمع شده بودن، ندیدی؟»

«تقریباً یه چهارراه اون طرف‌تر بود. تازه، اتفاق‌های دیگه‌ای داشت می‌افتاد. مثلاً دزدی تو روز روشن.»

«اتفاق‌های دیگه همیشه می‌افته، بن^۱، ولی تو باید شش دانگ حواست رو جمع کنی. جونت در خطر.»

شاید باید از عصبانیت اریکا ناراحت می‌شدم، ولی نشدم. با این‌که زندگی‌ام در خطر بود و اریکا داشت به خاطر کمبود مهارت‌هایم ازم انتقاد می‌کرد، بی‌اختیار خوشحال شدم.

چون اریکا هیل نگران امنیتم بود. این یعنی برایش مهم بودم.

اریکا کاردرست‌ترین جاسوس مدرسه بود، می‌توانست یک مرد با دوبرابر قد و هیکل خودش را یک‌تنه از پا درآورد.

ولی اریکا معمولاً از بقیه‌ی آدم‌ها خوشش نمی‌آمد. تا همین چند وقت پیش معتقد بود داشتن دوست، مایه‌ی دردسر است. به همین خاطر توی

1- Ben

مدرسه بهش لقب «ملکه‌ی یخی» داده بودند، ولی من در یک سال گذشته احترامش را جلب کرده بودم... حالا به جای این که مرا توی دهان شیرها کند، داشت یادم می‌داد چطوری زنده بمانم.

ولی هنوز هم باید روی مهارت‌های ساده‌ی اجتماعی‌اش کار می‌کرد.

ازم پرسید: «چرا داری لبخند می‌زنی؟»

گفتم: «دارم لبخند می‌زنم؟» و بعد متوجه شدم بله، چون از این که اریکا نگران امنیتم بود هیجان‌زده شده بودم. «بخشید. دیگه لبخند نمی‌زنم.»

«خوبه. قضیه جدیه.» اریکا پیچید توی خیابان مدرسه و مرا دنبال خودش کشید و برد. «حالا که اسپایدر دنبالت، خودت به اندازه‌ی کافی مشکلات داری. اگه یه بار دیگه همچین شیرین‌کاری‌ای بکنی و دستت به عنوان جاسوس رو بشه، سیا ولت می‌کنه به امون خدا. اون وقت دیگه کسی نمی‌تونه ازت محافظت کنه.»

گفتم: «تو می‌کنی.»

«نه، نمی‌کنم. خلاف قوانینه.»

«ولی این کار رو می‌کنی. چون هر سوءقصدی که اسپایدر به جون من بکنه، سرخیه واسه گیر انداختنشون.»

اریکا گفت: «دوباره داری لبخند می‌زنی.»

راست می‌گفت. ولی خب، اریکا هم داشت از موضوع طفره می‌رفت.

با این که چهار بار نقشه‌های اسپایدر را خنثی کرده بودیم، هنوز اطلاعات زیادی درباره‌شان نداشتیم؛ بقیه‌ی افراد سیا هم همین‌طور. در واقع تا همین یک سال پیش هیچ‌کس در سیا حتی از وجود اسپایدر هم خبر نداشت. نمی‌دانستیم چه کسی این سازمان را اداره می‌کند یا مخفیگاهشان کجاست. نمی‌دانستیم چندتا نفوذی توی دولت دارند یا آن‌ها چه کسانی هستند. و نمی‌دانستیم نقشه‌ی بعدی‌شان چیست. سرخ‌های ناچیزی که به دست آورده بودیم، به بن‌بست رسیده بود.

تا همین لحظه.

تلفن اریکا توی جیبش لرزید.

این به نظرم عجیب آمد، چون فقط سه نفر توی دنیا شماره‌ی اریکا را داشتند: پدربزرگش که جاسوس خیلی خوب سیا بود؛ مادرش که جاسوس خیلی خوب ام‌آی‌۱۶ بود (آن قدر خوب که حتی پدربزرگ اریکا از شغلش خبر نداشت) و من. البته اریکا اصلاً دلش نمی‌خواست شماره‌اش را به من بدهد. اصرار کرده بود فقط در مواقع اضطراری که پای مرگ و زندگی وسط بود، ازش استفاده کنم. حتی پدر خودش که جاسوس بود هم شماره‌اش را نداشت. دلیلش این بود که الکساندر هیل^۲ جاسوس بی‌خاصیتی بود؛ البته آن قدر هوش و ذکاوت داشت تا این حقیقت را تا همین اواخر از اکثر افراد سیا مخفی نگه دارد.

اریکا از این که کسی باهاش تماس گرفته بود، کمی نگران به نظر می‌رسید. تلفن را درآورد، نگاهی به شماره‌ی تماس گیرنده انداخت و بعد خشک و رسمی جواب داد: «موقعیت چیه؟»

چند ثانیه گوش داد و بعد گفت: «الان پیشمه. فوراً می‌آرمش.» بعد تلفن را قطع کرد و گفت: «بابابزرگ می‌خواد ببیندت. فوراً.»
گفتم: «چرا؟»

«موری هیل^۳ گفته بالاخره می‌خواد حرف بزنه.»

غافلگیر شدم. موری هیل فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود، ولی یکی از موذی‌ترین عوامل اسپایدر به حساب می‌آمد. چندین و چند ماه به عنوان عامل نفوذی توی مدرسه‌ی جاسوسی فعالیت کرده بود و نزدیک بود آن را منفجر کند. بعد از آن چند بار دستگیر شده و فرار کرده بود. در یک ماه

۱- سازمان جاسوسی بریتانیا

2- Alexander Hale

3- Murray Hill